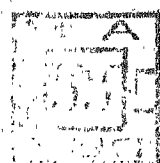


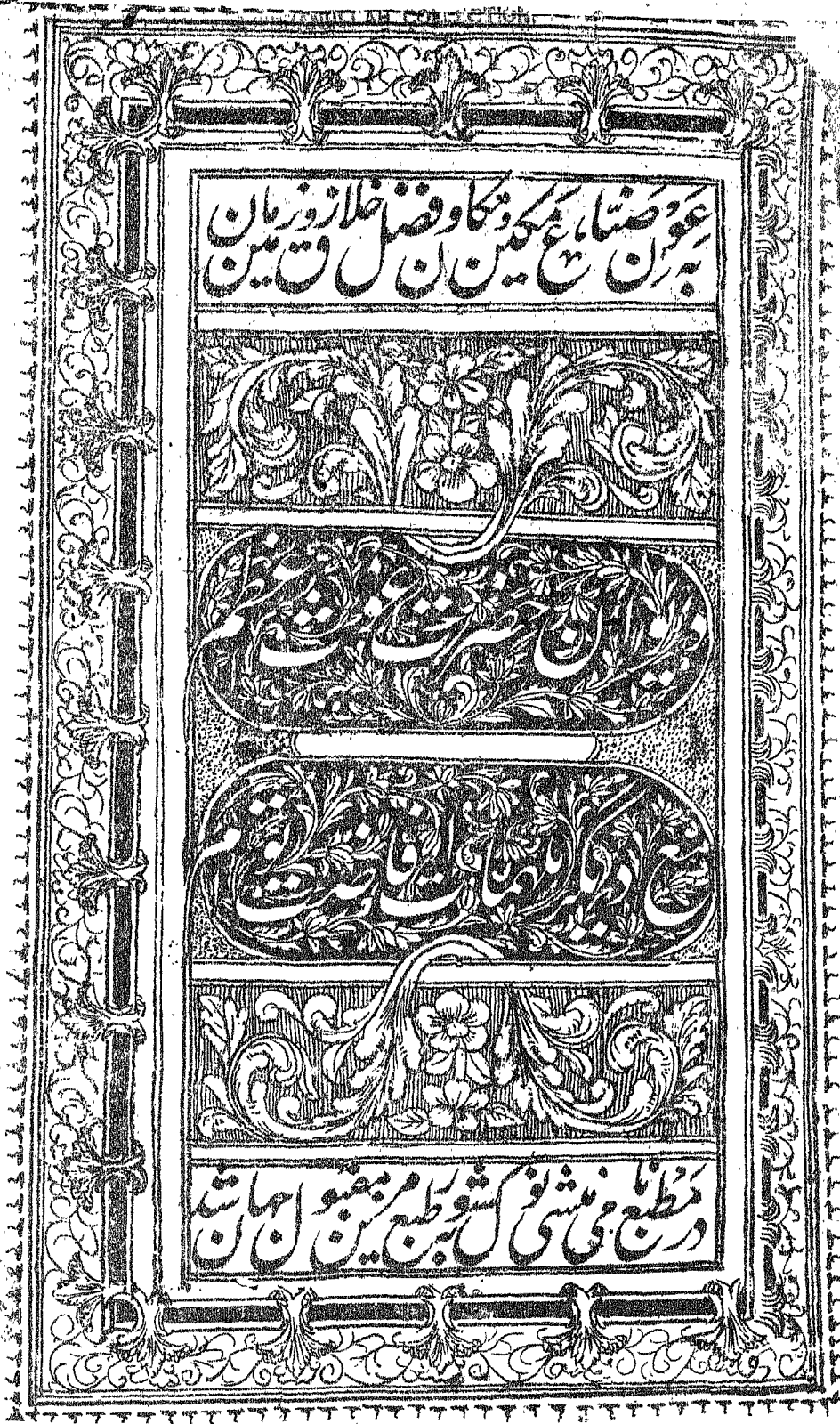
1930011





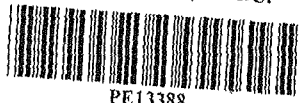
Algerie

4100
51



۱۹۱۵/۵۸۵۱۰۸
۵۱۷۲
۱۳۳۶/۹

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13388

بسم الله الرحمن الرحيم

بیت آسمانی خدای مگر بعد از نماز و نماز نماز

بے حسابانہ در آرزو کاشانہ	کہ کسے نیست بجنہ درد تو در خانہ
گر بیایے بستر تربت ویرانہ	بینی از خون جگر آب شدہ خانہ
فتنہ انگیز منشو کامل شکنین سبکش	تا ب زنجیر زار و دل دیوانہ
مرغ باغ ملکوتیم درین دین خزانہ	میشود نور تجلیای خداوانہ
باجد در محبتنگ بگویم کہ دوست	آشنایم توے غیر تو بیگانہ
گر نیکیر آید و پرسد کہ بگورت کیست	گویم نامس کہ ربود این دل دیوانہ
منکر نفس و کلو کہ مباح عریضہ کرد	تا بہ محبت نشو و نفسہ مستانہ

<p>میوناسی که کن و از ورماد و ورم و میده</p>	<p>زانکه ما را نازل تا باید با تو صفت است</p>
<p>رونی شسته پیر کین شده از چرخ گناه هم دست تو هم نامه تو روز حنا یکت کوئی ترا ده بد هم و دریا گریدی از تو بر آید کرم عفو کنم نه نار و تیغ چکند با تو چرا ترسی از تو هر چه خواهی بطلبی تو ز من و شرم من تو ز من نهیم و شرم من که دیگر نخواه من عطا کرده ام ایان عطا کرده ام با تو ام من میجر ترس تو از شیطان هست</p>	<p>آب گرمی که از نوشته شود و دست تا ندانند کس دیگر که درین نامه هست باز در آخرت آن بخت و بخت است اینچنین لطف و کرم غیر من بده گراست ظاهر و باطن تو چون همه از نور خدا بر من ای بنی حاجت بده و تو تو من و کیل تو ام از من بطلب چه هست کی ستانم نگدانی که بر او حق است چون است منم ای بنی که گراست</p>
<p>بیونانی حسه از جانب بت ای تو ورنه از ما که حسه ایم همه هر دو فاست</p>	<p>بیونانی حسه از جانب بت ای تو ورنه از ما که حسه ایم همه هر دو فاست</p>
<p>بسته تر اودیت فی آبتانی دست جام می عشق حق در کش تو اگر مردی</p>	<p>نی هیچ کسی خرق تو بنده گوشت تاست خدا میری و گوی روی مست</p>
<p>هر چه در فی صافه کو بود دست یا خفت کین</p>	<p>اوزله مردان از خوان جهان برست</p>

یوسف که برادر را بدنامی دزدی داد	در خلوت خاص خود با او چه سبب داشت
برسته دگر باشد و برسته دگر ایدوست ما عقل صاحب بادل غم و محنت دید	بر رسته کسی باشد که دوست بدو هم صحبت نشد و اخلاص بهار است
<div data-bbox="802 598 939 819" data-label="Text"> <p>بهر قول تو بدیدگار دلدار</p> </div> <div data-bbox="445 598 802 819" data-label="Text"> <p>سرتا بقدم محلی پیوسته جرات چون در هم عمر او را یک وزنه بندود</p> </div> <div data-bbox="294 598 445 819" data-label="Text"> <p>از این جهت باز نماند</p> </div>	
<p>عمل من همه عمر از چه خطا افتاد است چنین دست تھی وصل خدایم بهم نخلم تا بقیامت چه بگویم بهیست نظمم جز بکمال کرم حق نبود بهیست توبه من لطف و کرم کرده که تنهاده نظری کن بغایت تو دین عجب سر بمن از خوف بگو تو و من تو میدار بتو که بچند گفت جنب از سر لطف بزمین دل هر کس بشاید می</p>	<p>چیت چن هر کارم بخدا افتاد است تو بمن گو که چنین کار که افتاد است که بیای من و تو دوست چپا افتاد همه کارم همه عمر از چه خطا افتاد است کرمت بخش بهیست که تنهاده افتاد است سوی این من که درین بلا افتاد است که از ویش گنهگار چپا افتاد است که بگوروی تو خاک چپا افتاد است بزمین دل تا چشم و فلان افتاد است</p>
بخدا از نظر محلی تو پیوسته دولت	طالب خست و محبت است از افتاد است

<p>گنه گروے بگو کردیم اسے دوست</p>	<p>که بعد از کار بدین تو به نیکوست</p>
<p>گنه کردن اگر چه خوی گشت تو شب بخاک رویا می نال نفسهای گسسته گاران پاسب چو فصل است پستیانی تاج کسی کز تو بهتر بود عالم به بنفست های جنت پروری چو رحمان بر تو نیکو است غم نیست</p>	<p>ولی عفو گناه است هم مرا خو که آن نالیدنت داریم ماست هر آخو شبوی تر از شک خوشبو چرخم داری اگر شیت تو دوست مرا لطف خطو دربان دوست ترا بر استخوان گر خشک شد پوست اگر شیلان بست و با تو دوست</p>
<p>نمیرد ماهی دل حلقه هرگز نه زالال رحمت حق تا دین جوت</p>	<p>بخت زمان یا خلق از شکر طایران بخت زمان یا خلق از شکر طایران</p>
<p>پیر روی شیطان بیکاره کند بس پیر گرچه شیطان زعفران بسیار میزد و صبح آفرودار و خورده باشد آن قوی از جوانی که خشک از غرور</p>	<p>پوستین اودن بگاز کار مروی البه کی بریزد پیش جوانی که قوت است تو پناه است در نماز شام بس گشت وقتی پیری خورده گشتی پشت و پست</p>
<p>یاد مردان تو به کردن ردی تو که گشت</p>	<p>پرووی از مردان من نه اموشی منی دایم گشت</p>

بخت زمان یا خلق از شکر طایران

بخت زمان یا خلق از شکر طایران

بخت زمان یا خلق از شکر طایران

بخت زمان یا خلق از شکر طایران

گفته اند که دس و مردی نیستی مرد خدا	در ره دین گرد گرد دهر که او مرد است
دردن گزنازه است از یون نقش و نگا شاه در خرگاه باشد تا بود خرگاه نشا موسن صاق چو از سر پست آید بر ن	بالق این گرسنه میدان که کمر یاکه است در خری باشد دران خرگاه نبود حتر وان میناق پشته مانن پیاز تیه است
بخت ازان از نش پشطان	محی هر کس در جهان کرد دست کاری اختیار کار در و نشان بدرگاه خدائین است
آه درد آلودم جان به ناراحت در جگرهای کباب این آه من رفته با دس گفتم از سوز دل خود پیش نیست کسی مزیگی کی غمی نوبهاران تنک زبان جان صبر نشد	سینه مجروح به خون شیراز است آه زین آبی جگر سوزی که دلم را خست آتش در جانم افتان و سوزان است آتش عشق تو سوز تا پا را پنهان است آه گرم سینه های که در جگر است
بخت ازان کی است	محی تا دانست کان یاران بعلت میرو خرقه و سیج و سواک و سلا را خست
با تو ای صبی صلیح است که غایت	ز آنکه غیر از غم را اندول ان تنگ است
رو س زرد خود با کن ز آنکه بر درگاه ما	هیچ روی بر روی زعفرانی نه نیست

در دل شهادت من در گرون فگن تو به کن	بند را پیش خدا از توبه برون نکشت
گر شراب بنگ رخ روی تو به کن انگ ماید بسیار به نیکی بدلی خود اتم خست در دل شگین بدکاران امید فضل است عاصیان از نظر رب و مابر عاصیان پیشه لنگی که بار او گران آفتاب است	یاد ما کن چون بمانت شراب بنگ است کار ما بندگان به بحر این بنگ است جامی جبهه را می شگین چشمان بنگ است ما چو کردیم شستی کس را جمال بنگ است میر و افغان و خیزان گمشده بنگ است
نیکم دران جهان گر چنگ در طاعت بند محی غفلت از فضل حق در بنگ است	نیکم دران جهان گر چنگ در طاعت بند محی غفلت از فضل حق در بنگ است
پای ل در عشق تبارانود است من ندانم کین دل دیوانه را چه دوست فیل محودی فرو ماند اگر بنید بخواب ای دل آواره آخر چپ می گوئی بگو همدم هست محرم غم در ایام شب خود بخود گویم منم چون بگریم زار	همتی در اید با من آنکه کار شکست گو همیشه سوی سرگردانی من بگشت بار شگینی که از درد تو مارا بر دل است اندران کوی پای صندران در است وقت عین تو جوانی و خوشن حال است محرم را ز غریبان لا یتقوا است
محی باین زندگانی گر گران داری که تو	راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل است

گفتا که تو ای گفتم کین عداست	گفتا که تو ای گفتم کین عداست
<p>گفتا که حالت چیت گفتم غم و مات</p> <p>گفتا که افتادی گفتم میان دست</p> <p>گفتا که درد تکی گفتم که تا قیات</p> <p>گفتا چه داری بی من گفتم بی من</p> <p>گفتا چه خبر داری گفتم همه عمر است</p> <p>گفتا که با که سازی گفتم بیست</p>	<p>گفتا چه پیشه داری گفتم که عتق بار</p> <p>گفتا که چیت حالت گفتم که حال شک</p> <p>گفتا از من چه خواهی گفتم که در درد</p> <p>گفتا چه می پستی گفتم حال رو</p> <p>گفتا چگونه بی من گفتم که نیل</p> <p>گفتا چه گذری گفتم ز بیم حرکت</p>
<p>گفتا که کیت محی گفتم هانکه دانی</p> <p>گفتا نشان چه داری گفتم که صد عدا</p>	<p>گفتا که کیت محی گفتم هانکه دانی</p> <p>گفتا نشان چه داری گفتم که صد عدا</p>
<p>روئی تو تا ای پوی ضللی حضرت</p> <p>منزل آشیان او مقصدی نیست</p> <p>خاک تن تو تا بخت غرقه باب رحمت</p> <p>این جمال لطف است نه کمال است</p> <p>در تو نظر همه کنان همه از محبت</p>	<p>غم مخوری که عاقبت جانی تو صد حسرت</p> <p>غم مخوری که مرغ جان چون زنت نیست</p> <p>غم مخوری که این زنت چون بلبل فرورد</p> <p>غم مخوری که حق ترا از همه خلق برگزیده</p> <p>غم مخوری که در روز شب بصد و لطف حق</p>
در طلب خدا ترا بنده بگو چه رحمت است	غم مخوری که هر کجا تو که توئی خداست

غم مخوری که عشق خود با گل تو بهم شربت	عشق خدای تو بهم هدم وصل خلعت
غم مخوری که با تو هست آن دگر یغیر تو	اونه تو هست و توندا گفتن او بر هست
غم مخوری که بی شرابست و خراشته	محبان شهر را گو که شراب جنت است
بختی بخت با تو	غم مخوری که حق تر بنده عیش خوانده
بختی بخت با تو	بندگی خند ترا محی نشان دولت
موی صافی طلب بانگ دمی کش که آنجا	تو اساقی نشانی گو که این جامت است
ازین سوسوی عشق کمر سرت بر باد بوی	سرت چون می رود خواب چه جا کرد و سرت
زهر کیم ز نقدی کیم می باید آرد	چنین کار گیر از دمی بر کرسی طراوت
در دکان هر مردی بنمادی که در شب بگرد	کشت خال من شوخ و جگر من باز هم بگرد
چو سلطان بجز در این شربت و تو دراز	ز دست پایی میسر نمی زان بی دستار
شربت داد آن سلطان تر سیدی است	که گنج رحمت همان نثار هر گه گارت
شب اندوه که چون سلطان به سوسوی	کسی واقف شود برین که او شب گریست
بخش چون شوی حاضر گنا بخت و فلک	تسرن آن قوای عالمی خداوند تسنار
چرا می بنده غمگین چو از لطف و کرم	ترا با عیبهای تو خدای تو خیر است
خدای گریای بنده من آن سلطان بخت	که بر درگاه من نیست که می آئی ترای است

برخ گرز و شد عاشق نه بر قان با شکر و قند	لطیف عاشقان دانند که از بهر چه سبزه است
شراب عشق چندان غم که از لایق شکر	که سرستان حضرت انبشیری با بی سبزه
شتر چون است میگردد دانش اعلیٰ	اگرست خدائی تو چه احوال تو با قمار
اگرستی تو پاکوبان ہی بری بیابان	اگر بشیار میتری که راه کعبه پر حیات
ترا یکسج بود سالی ولی دومی بیار	گزار و نه زمان حجی کسی عشق از کار
طواف کعبه کن حاجی مرا بگذار در کوشی	که حج اکبر عاشق طواف کوی می گذار

شید از انیشوید شید و ن مشوچی	شید از انیشوید شید و ن مشوچی
که اندر زین بدان کسی کو مردم دار است	که اندر زین بدان کسی کو مردم دار است

هر چه بگویند جان جان با آید خوش	گرفت آید خوش و گرم جان آید خوش
بشنوم تا چندی بوی گل ز با و صدم	بوی گل که همرو با و صبا آید خوش
ضمیم از هر چه پیش آید بر عشق تو	گر چه بر جان من و با آید خوش
روز ابر اینچنین داری چو سر در کا	اگر بجائی قطره ها سنگ انبشیری

عشق زیبا می نماید حجی هر کس که است	عشق زیبا می نماید حجی هر کس که است
بوی گل گز آنکه از با و صبا آید خوش	بوی گل گز آنکه از با و صبا آید خوش
آنکه آتش گند در عشق جانان من است	و آنکه میسوزد از آن رویش همین جان من است

تا شد دم دیوانه پیشم قصه شیرانه است	کاسمان فیروزه از شاخ ایوان من است
عشق وز زیدم سالک ادنی کنین گر فکاک ابر که سازد خانه مردم جز آب انچه زدم بگذرد باشد شبی وصل صلیب	نقل بر جلیب صلیب عشق پنهان است گو گمش حجت که کاری چشم گریان است وانچه پایانی ندارد در دوزخ حیران است
بخت آسانی عذاب بقدر	مرد محی و سیم پوشید بصر تاش هر کجا در قی بود او راق دیوانست پانزده بار نخواند
یارب آن عت که خلق از تیار پیچید نامد نیکان شده چقا آیا چون کنم این چنین کلاهی عیبی که در دست عید شد عید بر حجت و خداوند ابا رو کن یار تبه مار چون با دار است شب سرن بر گردن اندازم که بیم نازار این ان از بس که بی اوزند گانی می کنم آه از ان عت که غم را ایل قصه جان کند	حجت و کن قرین مالی یوم التهاد نامحالی مایان چیزی ندارد و زیاده گر نبودش و بار بارش بنابر کساد در تو ندی از که جوید بنده کان نامراد نیسبها همه دیدی در روی نامراد از غم عمر عزیز خود که بهر داد هم بیاد وقت مرون جان مید نیم چون ایتم داد جان شیرین را باید داد و بستان کشاد
تا دم آخر چه خواهم کرد با آه آه	ای خوشاد وقتی کسی که زاده شش هرگز نزا

نام میخوانند و میگفتند که گاه کاتبین	در جمیع عمر این سنده نیاید حرف یابد
پیش تو بگویم منادی کن بگو این بخت یار نیک است یا یار نری که بعد از مرگ گر بجا کم بگذری یا بگذرم بر خاطر هم خوابد کرد بر من خوابد آفرینم	گو گنه بسیار کرد و برخدا اگر عتقاد روح مارا او بیکسیر کند که گاه یار این دعا می کنی یار گنه را و پندار روی رز و خود چو بر خاک بگذر خواهی
بخت آسانی هر یک شکلات در دستت	محی گر چو بس بیدی کرده ندارد نیکی یک میدارد بجان در حق نیکان عباد
تا امید یار تو من لطف خدا دارم امید زیستم عمری چون شمع شمع هم فقیرم هم غریبم یکیش بیمار و زار تا امیدم از خود و ز جمله خلق جهان منتهای کار تو دارم که آفرین است هر کس امید دارد از خدا و خدایا هم تو دیدی من چاکر تو پیشانی	از تو گر امید ببرم از کجا دارم امید بیوفائی کرده ام از تو وفادارم امید کیق قح زان شربت ارشاد دارم امید از چه تو میدم اما از تو میدارم امید زانکه من این رحمت منتها دارم امید یک عمری شد که از تو منجی دارم امید هم تو میدانی که از تو من جدا دارم امید
دوره دوره چون خدا گردانم خاک	بهر دوره ز تو قضا خدا دارم امید

همدمم بد گفت اتم بد مانده ام بد کرده ام روشنی چشم من از گریه کم شد ای صیب	با وجود این خطا با من عطا دارم امید این زمان از خاک گریه تو تیار دارم صیب
بخت نیکو را کود بدن بد آید	محی گوید که خون من حبیب من بخت عباسین کشتن از من لطفها دارم امید بر روز بخت بار بخواند
ز سزا پاتن من گنج باند و غم باشد چگونه سربالی بر فلک کن غایت عنایت من حضور درد و غم اید که در خوش سنا ز خور و یان گنج گاه می فایز دم آب از سفال سنگ گیتی یار و شین	هنوز از این چنین درد که دارم از تو کم باشد بهر جای پانی سرباز ازیر قدم باشد وفائی نیست چندی و صحبت من تمام باشد ز من هر وفا از تو همه جور و جفا باشد مرا خوشتر بود زان باد که گاهی جامم باشد
بخت مهربان شدن صیب	خلاصی گز هستی بایدت عاشق شو محی که اول کام و عشق پر پرویان عدم باشد پادشاه من مرتبه بخواند
تعالی اندر چه سنت این که چون بقیع براندازد سهمخواج گنجش من نیاز نداده من بود رسم پر پرویان که یاد و یادگان از نازند	اگر باشد دل ترا من که همچو منم گدازد چنان باشد که حسن او بر تو خوب نیازد شدم دیوانه آن تندخو با من تو باز د
گمنامی مدعی عیسم اگر نام حسب از یار	که من در بهی سازه و لیکن دل نمی سازد

چنان مشغول یارست او که با خود هم نماند	کجا پروا کند محی که در عالم بود عمارت
<p>حشش باو عشق آنکس که هم میگریست که آن سه چون لبهای آیدم که شتری که مهر از شکست سوز که از خودی شتری اگر بسجلم هر مو بر تن خود نشتری که بر سب زدنش گسوسه کن فری</p>	<p>کسی کو یار خود دارد چه ابر دیگری بنید ازین کاش که من ارم ز شوقی او بنید همه عالم ز تاب مهر سوز زنده شده عمر اگر عاشق ز دل آید زگری نیست پروا نکرد آن ناسلک هیچکس چه میدانم</p>
<p>هر روز بهشت بار خوارند</p>	<p>بچه قدم آزار خوش آن عادت که در کوی تیان محمی رود خوش بستی نشسته دوستی پرانی ساغری بسیند</p>
<p>طلعه به خواه و سیرجی یارم می کشد مخت و دوی داغ انتظارم می کشد از برای عبرتی خلق آشکادم می کشد و نشینم گوشه فکر تو زارم می کشد روز فکرم ناکه شبها نامم می کشد آرزوی بوسه میدکنارم می کشد</p>	<p>من بنویسم که جو روزگارم می کشد دور از و بی طاعتی باشد که روزی چند من شمع عشق می روزم با آتق می کشد اگر روم هر که چه باز یکه طغیان شوم شب گنارم در خیالت تو زگارم می کشد شوق دیدارت مرا گشتین پیش</p>
همچو سوزش جهان فگارم می کشد	می کشد رحمت طبعی غفلت از نیکه او

و غدا
سازد روز را در بهشت بار خوارند

بخت آنکه در حالت سفر روزی بگریزاید

<p>روزنی خیز خم تیرش در سر ای تن مباد</p>	<p>غیر و غوغا حسرت تا بام آن روزن مباد</p>
<p>عاشق روی تبارن یار سبک داس کرده از تیغ جفا هر لحظه چاک در دلم جنت عاشق چو با بعد مردن کوی یار مهر و مهره را روشنی از یار تو خجاست آرزو دارم که عشقت تن بیاړن</p>	<p>و کوی عاشق شود یار این تبارن مباد آنکه از غار نشین هرگز چاک در اسن مباد منع جانم را جز آن یار و دسکن مباد بی خست هرگز چرخ مهره مشو مباد خالی از افغان زار غوغا از شون مباد</p>
<p>بخت مرگای شدن</p>	<p>در بخت با نخواند</p>
<p>بخت حصول</p>	<p>سنت دین</p>
<p>آسایش از</p>	<p>هر روز بخواند</p>
<p>شمار شاهی چون شود با خاک یکسان عاقبت افسر محشی بجز خاکستر گلخن مباد</p>	<p>برگ گل نازک گلخ خسار یاد میده میخراهد لکبانه ان فتار یاد میده همدی یار با غبار یاد میده خار خار سینه افکار یاد میده بانگ بلبل لکهای زار یاد میده بار خوزری آغ خوش یاد میده</p>
<p>جان شیرین سوزم چون شعر محشی لب نیم</p>	<p>زانکه شیرینی آن گفتار یاد میده</p>

نگوید این لی آخر از و نیز از خواهد شد	نمیدانم که اوقاتی پی آزار خواهد شد
<p>ستم بهایو اگشت جانم کار نخواهد شد که تو فریاد و افغان کنی او پیدا خواهد شد که دامن باغبان منده از گلزار خواهد شد که سوش از جان جان است و دست نخواهد شد که بی تسکین گویند با تو یار خواهد شد</p>	<p>ببین فوج پر روزی که باند از جفائی او خواجه گشت بخت من گویند یار نام مکن بجز خلد غم گشتان چنین رو می نشان دست خدین سماع اسر و ناز چاکویم شرح جو یار و در خوش مبرم</p>
<p>هر روز نبار خواهد شد</p>	<p>بخت نشود دشمنان</p>
<p>چرا بر در و مندی نهید بیدار باید کرد نیگونی دل این هم زمانی شاد باید کرد نه آخونده پیر پسر آزاد باید کرد حدیث شیوه شیرین بر فرما باید کرد مزار تار و از دست غمت میا باید کرد چنین کار نکو بهر چه بی نیاید باید کرد</p>	<p>مرا کشتی و گونی خاک این بر باد باید کرد هر کس ز تو دل و بغیر از من که غمگینم شدم پیر از غم تو کن جوانی بر دم گر جان حکایتها حسن او بغیر از من نباید گفت چه عمر است اینکه در بهابو کسرخ انباش بنای زندگی حیف است که آخر شود ویران</p>
تو شاگردی هنوز خشت استاد باید کرد	مزن نمی لای لاف از سخن چند آنکه جاسی

ولی شکل که آن نامهر بگز مهربان گردد	دل نشاد من شاید که روزی شادمان گردد
<p>که در شهری غریب آید و نجاتمان گردد عجب دگر روزی قهقهه آخر زمان گردد نخندید چو که از جامی بن نتوان گردد چو دستم که جام را بلای ناگهان گردد همانجا خون و در چشم خون نرم و گدازد</p>	<p>مرا گوشتی بدل سینه ناکه بیان ماند چنین کامروزان بدو بلا انگیزی منم گر این بادل من آسمان خواهد که بزارد بران بودم که دل امر می بهیوده آید اگر جامی جدا از لعل سیکو تو می نوشم</p>
<p>بخت بار آرزو مان</p>	<p>غم تحمی بخور از کیش کز سود از لعل تو بر آرد سر شبیه ای در سوخ جهان گردد</p>
<p>روم از جا اگر دانه که او شود و رمی آید که سر و گلغله ازین سکو گلزار می آید تشان از سینه اشکال دیده و خنیاخته آید که چون آن یاد آید از نیم عاری آید گو شوم بکه فریاد دل نگار می آید چنین که عشق آن خیر اغم بسیار آید</p>	<p>نودیم میر سیر و دم که اینک یاری آید خدا یا یک نفس بیل ما کن ماجر این سرم کردی جدا از تن و لیکن بچنان آید بر فروخت از بخاری ده آن آرزو با شوم قشیا اگر گاهی نیم سر بر سر زانو هنوز اندک بود و گر چاک از من سینه خوا</p>
که می گویند باز آن دلبر عیار می آید	مسلمانان دین را نگهدارید چون می

وقت ملبس لمان آمد	گویی گل بیوستان آمد
<p>بلبل آنجا خوش و حاضر باش مجلس عاشقان مست خد است عاشق و رنگ بوی ای بلبل ما که سرست صبغت اصد اتم چشم تو بر گل جهان و مرا رو که بازار بے و باز آری باش تا من نیالم ای بلبل دم مزین پیش ما که ناکه است ناکه ما شو که بر در دوست عاشقان در جهان ننگه بخند عشق تو با گل ست روزی چند خانان آب و گل بخود زارے میچی آنار قدرت حق دید</p>	<p>بشنو این سهر که در میان آمد سرخش اینجانی توان آمد پای گل جای تو از ان آمد جای مایع لا مکان آمد دید و بر خنق جهان آمد جای بازار میان دکان آمد کاینه خلق در فغان آمد ناکه گز سر زبان آمد کولبوز از میان جان آمد این قفس چون ترا مکان آمد عشق ما عشق جاودان آمد این روش راه نازکان آمد چون بچار آمد و خزان آمد</p>
ای قصه در رسالت از تو معمور	مشور لطافت از تو مشهور

که در میان آنجا آمد

که در میان آنجا آمد

کینه دو کیتب دو کیتب	خدا هم ترا غلام گشته
صلوات تو تا رسیدن صبح چرخ میل بره بساند از دور هم بنده گشته بن تو از بهر سالت تو منشور دید از خدا غریب بر طور ای غایب و باطنست همه قدر و می سرور او بیای مستور شد شمع در اندرون ز چرخ گشته شفا عست تو منشور	در جلوه کائنات گویند معراج تو تا بقاب تو سین هم حلقه بگوشه قشع عمان بنوشته خدای پیش از آدم از بهیت بغیرت تو موسی روشن ز وجودت کونین ای سید انبیاء مرسل گل از عرق تو یافته بو هر کس بهمان گناه کارست
بیاد تو شو بسته یکبار	بجهت تکلیف و نیاز دل خجسته ز عکاسی تو ز دلالت از راه کرم بدار معذور
قدر دوزخ عشقان نماند که نماند تو برابر با تجلی جمال حق تعالی	گر نخواهد بود صد خشت و گل یار حور عین هر چند پیدا در جمال کمال
گر پدید او عاشقان مست را در آفتاب	عابدان نظاره تو ان کو یک سو بگشت

جامه مال مال در ده ایچدا خمس نهو	اندرونی لغو باشد بی صدراع و نو
<p>گر سینه در جنم یک تجلی جلال روی ز رخسار گویین دور و دور</p> <p>سایه طوبی و جنت کن شرارت است اندر آن خلوت که آنجا ره نیا جبریل</p> <p>تن به نیت های جنت می شود پرورده گر یک گیزی ز خاک گور و نهائی جلال</p> <p>وعدۀ دیدار گور و قهر و فتنه یکنی</p>	<p>بشکفته گوی ز خاک رنگت می سترانه تخت زین بهشت غماها ز رنگار</p> <p>از حلاوت حق که باشد در وصال کردگار میرد و از فارس سلمان بلال از یکبار</p> <p>جان بیاید پیش از ز دیدن چهره کار خلوت و سکین از گردیده با گرد غبار</p> <p>می کشند چشم آتش از خلائق سرور</p>
<p>بر جبهه دل میچی گردیدار رحمت بادت از غر و جبل</p> <p>دیدار امان دامن مردان بگیر و صبر کن تا روز بار</p>	<p>بافتن از غما تیرفت از غما</p>
<p>دوست میگوید که ای عشق اگر در می بر اندر آن مجلس که بنید خلق دیدار خدا</p> <p>آنکه از خواجۀ شت سید مساز و نم گور گوارست تو طفل می دایم دست</p>	<p>از فراق ما منال صبر کن تا نفع خود از جگر های کباب ششها شش با بخور</p> <p>چون بگویی تو گناهانم بیا ز غمی غفور خوش بخواهید و خواست از نایم لغو</p>
نور ایمان در دل دل بارگاه نور حق	خوش چراغی گردید پیش نور

ای گشکاران شمار بجیک نامرز و خدا	بر بود از پوستین کیش سحاب و سمور
دارد از نورانی چهره تو آنکه جو عین غل سینه در رخ از رنگ بلبل در تجلی این ندامت که خواهد دید نم	از روی روی تو باشد سرخی رخسار و از عیش تنگدست خوش شادمانه کرده مژده هر که بر سر رخ خاطر خود کرد و شمع زری
بجست حصول لذت فقر	چون برون کی ز دنیا پیشوا آیم ترا گویم ای محبی خوش چون کنی این راه دور
عشق دبد نامی در دوزخ باشد یا غل آرزوی یار داری یا میگوید بیا نرم نرمک نیم گشک انجیر او من نگر یا گفت هر جا که باشی با تو ام یادت کنم روح تو مرغیست که ز خدا آمدن ساقیان می گفتمی رسیدیم در آخر کار و نهاد و بیا با ناله که از زار باز دارد و شیشه های در احسب شاه	تا محمد و اشیا عاشقان را چار یار تا کنم دل داری تو در دل شهباتی یار پس شباروزی نظر از نصیب شیشه از چنین یاری فرار شکسته تو یار بخیل صرغی خدای را کجا باشد قرار کم نخواهد شد که در دنیا کنی جامی بهر وقت را بسیار و قطره خدین بار آتش نمی سوزی که نه قمار دار و نه
شاه میگوئی تو ما را در قفس بکش	عاشق و معشوق و ستم آه دست از من راز

کو فتاده بر سبستان حضرت این خمار	خاک آدم را خدا خمیر سبزه هنوز
کز خدا دیدار میجویند هر لیل و نهار در میان عاشقان انداز خود را درو با یادلی ده یادلی کنیید لاک بر کوبیدار تا بگریید برین بیچاره آتش از ازار	بر سر سوزنی شاتاقان بان یکست گر تماشای جمال حق تعالی بایست در دل شبها بگویم گویم آن لدار را کز تنم شود بدوزخ فتنه خود گش
پانزده	تأقیات محیی خواهد خواند این ابیات را خلق محال هم بیای میسرندیم پایدار بدر بخواند
کتاب نشور ست مالک یوم النشور سینه خدا نذر کی چند بهاشیم صبور تا زدم گرم اگر شود آن نشور ما تو بگذاشتیم دیدن دیدار حور ساقی ما چون خدایت با دشتی با طهور با تو گشت آنچه کرد با حجب کوه او چونماید جمال چشم ترا و دست	طبل قیامت نشان ملکوتی صدور سوز خود ز زدم خمیده بخش زدم در سر شوق و فتنه با گشتم بر صراط ای که اندامی تو مال با گشتم بر صراط مست خدا میم با گشتم بر صراط حور میا در نظر آنکه سبزه حق وقت تجلی از دیده بینا محو
رومی سخاوت ندید آنکه از و ماند دور	هر که خیر یک است و است و است و است

مژده وصل خدا اگر بچند بشنوم	زنده شود جان و تن بیشتر از نفع صوم
<p>حور چو آرا کنند رو بسو ما کنند</p> <p>مست تو قصر شبت کرده بیزیرد</p> <p>گرچه تو قصر شبت کرده بغیر شبت</p>	<p>چشم نگه دار ازان او بود بس غور</p> <p>ورنه کند زانکه نیست بی او بی تصور</p> <p>از جگر سوخته میسر مآبنا بخور</p>
<p>بخت مرغانی</p> <p>می کنم بگردوست هر نفسی ماست</p>	<p>پانزده بار</p> <p>میجی ماتم زده کی کند ای دوست شور</p>
<p>ای ذکر ترا در دل هر دم اثری دیگر</p> <p>از تیر ملاقاتها و اریم دل بجز روح</p> <p>سلطان جمال تو تا جلوه دهد خود را</p> <p>در محراب محبت کسی تر ند ما شوق</p> <p>زان می که با وادی در روز است هر</p> <p>دوستان حق گویم مرا نه کمر سبک</p> <p>صد خانه بیزدن یعنی جد تارک</p> <p>یارب تو بستی خاک از کس نظر دار</p>	<p>وی از تو ملک جان ارم خبری دیگر</p> <p>جز لطف تو ما را نیست شاهد سری دیگر</p> <p>بر ساخته از سر دل آینه گری دیگر</p> <p>هر دم اگرش سوی تو در میگری دیگر</p> <p>لطف کن ما را ده جامی قدری دیگر</p> <p>بخند بتو هر خطه تن و کمری دیگر</p> <p>بان تو خوانده باشم قهری دیگر</p> <p>پیداشد هر خطه حساب نظری دیگر</p>
عیش و تن و جانانی آنکه گزینی عشقت	عشرت نتوان کردن از رکنه سر دیگر

برودت دل و دودیدان و غیر حق	بنود دل مجنون را جز این بهی دیگری
هر کس که در حق زود و او نه در بافت	زان زود نتوان رفتن هرگز بدی دیگر
بجست توین	و ز کینه دل و دید مجبی رخ یار گفت
یا فتنه شک	ای ذکر ترا در دل هر دم اثری دیگر
ای که می غالی زود و ان جور یا من نگر جانب گشتن روکان یکدور و زودش نیست ای که می گوئی ندادم دل بخوبان هیچ سینه اهرم پر داغ و چهره گل گل خندان باشدت رحمی فتنه در دل بیا سوی گر تو در آسین غبان دیده عبرت کشا	اضطراب از من نگر صبر قراری نگر پرزاشک لا لکون اتم کناری نگر سوی میدان که ترک شمسوار نگر کینه مان شمسو من آبان و بهار نگر حال تو از کس بدین شخص اری نگر سینه پر سوز و چشم اشک پای نگر
بجست یافتن	شکر کن مجبی که در راه و خوار می نیست
غرت درین	هر طریقه که کوه غم در رکنداری من نگر
بر که در پیش تو ای کمال و عسا و گران که بزم پر سکوت و تیر روز	لک کوین خنودش لیل و نهار من لب بر سکوت و تیر و دم مجنون وار
سلطنت غیر و کس از تو زان که بلطف	هیچ دیار من از تو و در هیچ دیار

هر که شد عاشق دید از تو او نشناخت		دعای او چنان شدی در غم می زخم	
بر که روی خرابات رود می نوشد	بایدش گفت مثل اردو سر و سرخ و خمار	دیده بکشی که محبوب کریم افتاد	بنماید بهر هر دم ز کین او دیدار
ماشت آنست که سوزند و سنبندش باد	لیکه خاکستر او جوش کند دریا بار	شکر که بتو از لطف خدا برود ویر	تا که کافری بکشد ز دنیا نش ز نثار
گوش تو کشد اینجا چه دگر نه بخدا	سیکند بت بخدای خداوند اقرار	جوش می میرد و گفت که چون شوم	بیچ هم صحبت خود را نگذارم بشمار
عشق حق میرود اندر دل هر عاشق زار	باد و اندر رگ پی پیش نثار و رفتار	در نه بخت است عشق است جلال	ز آنکه بی او نتوان دید خدا را ویدار
بخت توین	هدم ما مشوای محبی که در آخ کار	بافتن بر باد	بی گنه گشتن و آونچین ست بر سر دار
شب به شب با تو میگویم راز	تو بخت پای ما کرده دراز	ای ز ما کرده فراموش گوئی	سوی ما هرگز نخواهی گشت باز
خیز و ترک خواب کن تا نیم شب	ما و تو با یکدیگر گوئیم راز	بی نیایم از تو و از طاعت تو	
بانا زه و روزه تو چندان متناز			

تو نیاز آور براس من که نیست		طاعت شایسته تو حیرت ز	
بخت حصول	میچی گر کاری نکردی غم مخور	از بختکار روز	
سفرت	من ترا هم کارم و همس کار ساز	پانزده بار بخواند	
نوسید مشو بنده از رحمت ما هرگز		زیرا که بغیر از ما کس نیست ترا هرگز	
خواهم که ازین عالم تو پاک شوی از جسم		و نه بتو نفرستم ای بنده بلا هرگز	
چون سوخته ام و زار در و فراق		در سوختنت فرو انداختم رضا هرگز	
من با تو ام ای عاشق تو نیز گامی با		هرگز چون شلیب دوست از دست هرگز	
هر چند که روز از ما برفتگی درستی		رو از تو نمی نابد خود رحمت ما هرگز	
از دور و فراق مکنش بفرزاس		دیدار تو شامم در روز قضا هرگز	
گر بوی خود ما را بوی گزینی تو		در دوزخ پراش ناریم ترا هرگز	
ای بنده گستاخی تو خود دیدی دوا		بر روت نیارم هم در دوزخا هرگز	
ای جمع بتندان خفا که نخواهم		من این در رحمت را بر تو شما هرگز	
بخت حصول	از بیم جدا بودن از دولت جاویدان	برگاه بار تعالی	
صدق و افتاد	میچی نبود یکدم بنیاد خدا هرگز	سر زهفت یا بخواند	
تو لذت عمل را از کارزار با پس		آئین سلطنت را از حال زار با پس	

شام بشارت وصل از رودگار ما پرس	آن که سزاکه باشد از هشتاد صادق
<p>از وی تو سوز بوی بوی بهار ما پرس من ایجا که نجوای اندر دیار ما پرس ذوق خطاب را از دلفگار ما پرس وز ذره ذره خاکش تم انتظار ما پرس رو و تو این معصیت از سگوار ما پرس قوت می سرور از سرشکار ما پرس این مرغزار او را از مرغزار ما پرس آئین دروشت را از دروختار ما پرس</p>	<p>مجنون عشق ما را از بیغ و مانع کم گوی من خاتمان کبر کس دم خراب را هر شب لطف پرسم کاحال چگونه است بیزبنت خراب عشاق ما گذر کن عاشق چه دانی درد و فراق ما را عشقم قوت می حس جنبان مرغ جان عاشق که از غم من کجاست ده جان داد توصافت دل چه دانی نالیدن سحرگر</p>
<p>عادت پنج بار بخواند</p>	<p>بجهت توفیق دل از غم دو عالم فلک کن پس اول نگه آنی پیش محیی از لطف یار ما پرس نیاید</p>
<p>قمارخ از اندیشه فردا میباش ایمن از غرقاب ایندیر میباش غافل از احوال غلو میباش</p>	<p>در جهان امر و بی بی پرده میباش کشتی پیدا کن نوشین درو بی خبر از ناله شبها مشو</p>
<p>بیکمن با مردمان تنخا میباش</p>	<p>در پی خود کن و عاگویان نیک</p>

دل بسے در جنت و آخر سے مبت	بے سواهی جنت الما و اسبابش
کار درویشان و سکینان برآر	یا دکن از مرگ در دافزا سباش
نیکوئی کن تو و نیکو نام شد	بد کن مشهور در ایند سباش
داد و خواهی را چوبینه دادده	در دکان جاہ بے سود سباش
زیرستان را تو از پا و بسیار	غره این فرق فرق نام سباش
بجست مغفرت	خلق را محیی تو ناصح گشته
گنایان	پیر و این نفس ناپرواہش
داد مرا جان تقی بادہ از جان بخش	کفر مرا کرد نام گوهر ایمان بخش
حضرت افونیم شب گوید کای بود لب	بیچ مکن آشکار کردہ پنهان بخش
اگر چه تو آکو دہ بندہ ما بودہ	نبدہ ندارد و پناہ خبر در سلطان بخش
اگر تیرگو یکسی کردہ عصیان	رحمت بسیار من گوید بران بخش
در بند دست روی رخ تو نیک دید	رو نکم من آخو انم خاندان بخش
در حدنگ تو صلح کنم جنگ تو	پیش تو روشن کنم شعله تابان بخش
خانه زندان گور پر بود از مار و مور	من بنمایم در در و روضہ عنوان بخش
دو رخ زندان تن روی محف در سین	برسد کیوان نم خمیہ ایوان بخش

گردست ای بو لطفول نام طحکوم و جودل		تا نافر و شتم کین بندۀ نادان خویش	
بجیت حصول	بار امانت گران نیده تونی ناتوان	برادر و دوست	بار خوار
برای مباد	بار ترا می کشم محیی گیلان خویش		
گر مرا جان نریدن بود بن گویم مباد		چون کردی سفت نیست با من سپیدم گیم مباد	
گر میم لاشه من بچیان دور افکند		چاک شد چون باشد جانم کفر گویم مباد	
در چمن گز خشک تر سوزد بگویم مباد		چون نباشد یار سبزه سبزه گویم مباد	
چون مرا رانی ز کوی خود و حواری باز		از گلستان گرد و دلبیل ز غم گویم مباد	
مرگ با صد تیر است از زنا کافی دور		گر نه بنیم یار خود این زلتین گویم مباد	
بجیت حصول	کیست موییت سباد اکم شنیدم گفت	پانزده	
جیت مال	گر نباشد محیی افکار من گویم مباد	بار خوار	
از خانان آواره ام از دست عشق از دست عشق		گر نشد یارم از دست عشق از دست عشق	
ای کاشکی بودی عدم تابا زستی از عدم		من فرم از دست قدم از دست عشق از دست عشق	
پرورده کردم خانان گشته ام کرد جهان		گشتم ضعیف ناتوان از دست عشق از دست عشق	
هم نیم شب گلشن تار و سازم سکنی		چون گلشن شد این عالم از دست عشق از دست عشق	
هر روز شب یوانه در گوشت و سیرانه		گویم بخوار فسانه از دست عشق از دست عشق	

این سوی ان سوختم سوسو آغامی می برم	آنگشت بدندان بگیرم از دست عشق از دست عشق
<p>اخی ای بار اچون شما صدک بدو کارا</p> <p>باکس گیم لغتی از خلق دارم وحشی</p>	<p>شدت کار و بار من دست عشق از دست عشق</p> <p>چونم زهر کشتی از دست عشق از دست عشق</p>
<p>محبی خدا را خوان پس این غم گویا سحر کس</p> <p>نعره زن تو زین پس از دست عشق از دست عشق</p>	<p>کائنات نیست</p> <p>حضرت سرور</p>
<p>ای غبار خاک کویت بر چشم فلک</p> <p>یا رسول صدق توئی کان ملا پر کمال</p> <p>هر که او اصرور زالد روی برخاک در</p> <p>شام سبحان الذی امری جدید و قدید</p> <p>در مقام قاضی هدایت خدا کرده سلام</p> <p>از خدایت حجت از انوشناعت روز</p> <p>تا ملک بود و هست صلوات تو از دست</p> <p>گر نبود می روی تو می بود در کتم عدم</p> <p>منع جانهار بود باز صاوة لطف تو</p>	<p>ای تو بختیاج خلق بر دو عالم یک یک</p> <p>کز تو باید بر دو جهان دو عالم یک یک</p> <p>آن مبارک کنی فی ردای در آید فلک</p> <p>بر برق راهواری برق چرخ تو یک</p> <p>تو رسانیدی سلام حق با ایست یک یک</p> <p>در بنات صیانت اتونست شک</p> <p>عذر خواهی از گناه است تو شد ملک</p> <p>هم ولی و هم نبی و هم ستموات و ملک</p> <p>بی شهری تو خجسته توان پرید فلک</p>
ایرسمای عاصیان است خود را به بین	پس افرمانا گنایان را کنند از نامه حک

<p>مجموع صلوات که شمع آن نبی بسیار گو</p>		<p>ز آنکه دارم تویدی بسیار و نیکی ملک</p>	
<p>بخت افروزت هزار تنهای</p>	<p>سوسم پاز اندنگانی گوزنگ</p>	<p>عاشقان رو جهان راست این نام</p>	<p>یافه بار خندان</p>
	<p>آتش دوزخ بنود از حرارت عاشق</p>	<p>عاشق سواد کند و دوزخ از یکدم رنگ</p>	
	<p>آن چه نوش بود آیا که بکوه طوفان</p>	<p>رفت از دوشی هوش پاره پاکست</p>	
	<p>ریح نسیمی که بای نسیمین دیا چه کرد</p>	<p>کوفت و نسیم بود در لیلین رنگ</p>	
	<p>حسن پوست از کجا بود کول میر</p>	<p>از سلمانان شهر صر و کفار رنگ</p>	
	<p>بست باغ او دخت میوه درو صندار</p>	<p>یک طرف آن میوه پراچید از رنگ</p>	
	<p>گر حال حق تھا آرزو دارد کس</p>	<p>کوبد آینه دل بر این صیق رنگ</p>	
	<p>مشتی از لطف بسیار از قهر کم</p>	<p>ز آنکه هر مردی نیاید شیف در روز</p>	
<p>بخت مغرت</p>	<p>چیز دیگر هست با هر ذره در کائنات</p>	<p>آن بخت کیت بگراند لکشتن تو</p>	<p>بخت</p>
	<p>من بان قال لرم او زبان حال را</p>	<p>از دل صر و فی شوقونی از ناچنگ</p>	
<p>خود ده ام چشم مجرم برین و برآر</p>		<p>کو خمار باده دارد باشد او خمر رنگ</p>	
<p>بخت ساقی جام در باده بان جان محمی</p>		<p>هر روز بخت</p>	
<p>کم نشدستی آن ی از دل و هیچ رنگ</p>		<p>بار خندان</p>	
<p>نامم دارم سیه تر از شب تاریک رنگ</p>		<p>یا وجود از تو نیم نمید یا رب هیچ رنگ</p>	

از سیه روستی محشر یادم آید نیم شب		روی ز رخسارش اگر دم باشک رخ رنگ	
یک نظر سوی من قلبی پدید کار کن		اما نماند در دل زنگار خود هیچ رنگ	
یار یارین بزار این گیسوی است چون خم		مگر کیم از حد برون قشقا و زار است و رنگ	
ای سلیمان بدین کوار اگر دم بدید		بست پرستان از سدا تا همی از رنگ	
چون بنیم سجده تیر خود در کائنات		روی خود میالم اندر پاشی ساو رنگ	
گر خدا گوید چه آوردی بر ما خاک		روی کرد او خود بنایم اندر گونگ	
صلح کن یار بختی هم که خوا کنند		با گدای عجزی سلطان کجا دوست جنگ	
حقیقت با نیست نیست هم طوط		از چنان با هستی بیرون رخ هم جنگ	
کوری آنکه از سیدم کنند از حشمت		برین بیچاره حشمت کن رخ باینگ	
ای خدا از طاعت و کعبه سپرداری		ز آنکه نیکان مریدان نیز خندند رخ	
بجستند	میچی چون در سینه می دید گفت که درین	بخت بار	
بما ب	نامه دارم سیه ترا شب تاریک رنگ	نخواند	
تیر او چو سینه منیخا هم که آید سو دل		یک میسر هم شود و پیوسته و پلوی دل	
دل ز من گم گشت کند زنگار شمع		گر کویش در بر گرد بخت جو دل	
کلر خان را باید از غنچه و قفا آتش خشن		گویه بسیل تا دم آخر ناید روستی دل	

گر گش کوشش کند دیوانگی نبود عجب		چون دل من بدش بود و گرفته نوی دل	
آتش از غیرت زدم خلوت ای سینه را		گر بود آنجا بجز در تو هم زانوی دل	
بخت تو شایسته	ای پیر و یار دل محبی بدست آید باز	سخت بار	
صاحب	ورنه تا محشر نخواهد کرد گفت گوی دل	نخواهد	
کی بود آیه که نهائی جمال با کمال		زنده گردند بسیار مرده از آریال	
در قیامت حشر را تا بیغ و صبریت		بگذرد و بگو خلقی شرده بویصال	
در جهنم خشمش آن بود اگر کسیا تو		در همه عمر آری و پرسی و گویا صیت حال	
اندرین ندانم بانی نکستم من ملول		گردان ندانم بانی که باشد لال	
خانه عاشق دل است آنچنان شیرین و دوست		کامیاب غیر دوست و روزی یاب و جلال	
اگر سری بگو شود و دوست غم آشکار		گنجینه اند خانه عاشق بود و کام حال	
خون خلقی نیت بی کیست هیچ دانی کیست		در تو نام او گوی بگذرانش در خیال	
کشتگان غم زانند هیچ دانی کیست آن		بر کشنده هیچ نه کشته را باشد وبال	
از سر و پایا دوست بگذشتی چه سود		سپید پا در گذشتن از شر کیست پیرال	
سایه طوبی و جودش که شرباب بهشت		خوش مقامی با اما به جمال و کمال	
کی شود به جذب مقناطیس و دست وصل		دوره در خاک گویم بعد چندین ماه و سال	

عشق دستی و جنون و طالع نادیده اند	چون ز مادر زاده شیم و پدر بکشت و فال	
اول آخر توئی و طاهر باطن توئی تو زاده و از بوی تو چنین شیم مست بوی یار آمد با آری باید بوی دوست	کیست که غیر تو چیست چنین قیل و قال ورنه مستی چنین شیم ندارد جمال در شام آنکه دارد آبان یار تهنات	
بجست حصول شفاختی و کائنات	بعد چندین قرن گویند رحمت الله علیه چون بخوانند خلق شعر محیی حساب کمال هر روز بنشیند بخواند	
غلام حلقه بگوش رسول ساداتم کنایت ست ز روح رسول ملاک شد غیر آل بنی حاجتی اگر طلبم دل ز حب محمد پرست و آل محبید چو ذره ذره شود این تنم نجات کج کینه خادم خدام خاندان توام سلام گویم و صلوات با تو بر نفس گناه و عیب من بین تو یا رسول الله صلی الله علیه و سلم	زهی نجات نمودن حبیب دایم همیشه در دو جهان جمله مصداقم روا داری سیک از هزار حاجاتم گواه حال منت این همه حکایاتم تو شایسته صلوات از جمیع ذراتم ز خادمی تو دایم بود سبب باقم قبول کن بکرم این سلام و صلواتم شفاختی کن و بگو کن حساب لایم	
نه هر که بدتر از و نیست من از و ستم	ندانم انیک بهتر چون شود ملافتم	

زنیک بدیده داند که من محمدیم	علاقی که کند گوش بر دست لایق
بجهت حصول	بگوی مویی که بهر بنات می گویند
نقاسی بن	در دوسه و کوفین در من جاتم
اشک رخ و سوز زدن گم است آنجا	بکمال عشق دیدار تو با عظمیم
بی نقاسی تو بهادر تو کی حسرت شو	در پهلوی غرقه ای قصه خباثتیم
آتش عشق ترا دوست نتواند زنا	تا ابد در دل اگر شعله زند نار جیم
گر بنید از می تو بر دوزخ بکلی حال	نیک به دور زدنست تا ابد با مقیم
گر بی تو وصل تو باشد قهرین وصل تو	بعد پندین چون نده شود غم مریم
با تو عهدی سبب ام آید و در روز ازل	تا ابد خواهم بود بهر جان عهد قدیم
چار جوی آب شعله شیر می شد در	شریت جای دیدار تو بنود ای حکیم
آب حوض کوثر اندر سایه طوبی عطش	کی تشنه ای که بنودی از سر کویتیم
بر صراطی گرل دوزخ بود چون نگذرد	بسیرو پا که رفته بر صراط مستقیم
دوست اندک گوش عشق را ز گوید روز	خیت اندر دگر گوش که کس این در قیم
در بدن پرده پادشاهین به خوف درجا	در درون پرده رو کاخ است و نیم
این گدایان به در او خشن افتد سینند	تا شمارا بخشد آنچه دارد آن شاه که یکم

بنود آن در طالع تو باشد از لطف	دولت دیدار حق محیی چو یابی بهر شبت	
از بدی خود چو ترسی تو اخزای لایم	چون نامی عمر نیکی کرد با تو آن کریم	
ز آنکه او خود کردنی قهر کردن شمیم	تو قیسی با تو او هرگز نخواهد کرد قهر	
دست خالی کی رود سالخود گاه کریم	هر چه میخواهی تو از وی سید پیشک	
خلاق عاصی را برادر سالم زنا رحیم	حق تعلقا دست کو به چو سوی از خیم	
راست ماند بدان سپیدی که سازد نیندیم	لطف او بشکست ابری بود بانیست	
پس چه باز دشمن گیر شد شیطان رحیم	آنکه رحمان رحیم است دوست میدارد ترا	
می وز اندم ترا از روضه عنوان شمیم	او بسوخت تخت نیر ابادت در کو تنگ	
پس خریار تو چو نرسد قلبت بلم نفسیم	در شبت خلد زین نشسته اویت بها	
داروت ثابت قدم فی کمال به قدیم	چون زبان قال کرد در سطل گل	
در مقام دوستی اوئی باشی مستقیم	دوستیها کرد با تو از ازل این بان	
بر فرویت و	نعمت بسیار خواهد داد در عسر و	بخت ساسی
یکیار خواهند	تا بنهت ها کند محیی بجنات انعم	نمای قبر
حور عین را از درون قهر با بیرون کنم	بی تماشا می آید روضه را با مونس کنم	
گر نه رود نور روی حضرت بیجو	حور زیبا روی را خواهم دیدم اذن طلاق	

روضه را جلوه ده زخوان که با سحر اعظم		ما یک آتش بسوزیم و ترا همچون گیسوم	
آب دارد آتشش کوثر طوبی بود	ما یکدم کار و بار هر دو را کیسو کنم	گر نه در فروس باشدین بیار دو	زاویه در ماویه گرم و دیده خون کنم
ایها العاشق اگر مشتوق بردار دو	دیده مادر خرافیت آیا چون کنم		
بجست حصول	محبی بامداد خود را یی ریاضت تا ترا	حق تعالی	
رضایت	چون جنید و بایزید شعلی و ذوالنون کنم	پانزده یا نجاه	
گردن ہی باده عاشق که ما بینم	با آنکه دل باداد مار و زشتی نیم		
گرمی دل تو یا هم تسلیم تو بسازم	تاوان کیدل تو صد دل بیا فریم		
نفرین خلیس سگ تو تا کم شود وجودت	چون با تو بعد از ان گویای آفریم		
شیطان هزار فرسنگ از تو گردیزد	سید نظر جوهر روز اندر دل تو بینم		
گر صد نفر شیطان اندر کشیند	بر تو طفر نیاید ما هیچ در کیسیم		
ای بنده توبه کند بر تو کنیم رحمت	سو کند خور تو همچون ما نیز بریم		
بجست حصول	محبی بامداد خود را یی ریاضت تا ترا	حق تعالی	
دیدار حضرت	پویند خود با کن مایار استیم	پانزده یا نجاه	
ما بخت از برای کار دیگر سیریم	ما بخت از برای کار دیگر سیریم		

مقصود حسن پوست باغ اندر شهر مصر		مانده در مصر از براسه قنده و شکر میرویم	
اندر آن خلوت که در کوره نیاید چل میگزیند زاهدان خشک از تر دمی پارسا گوید بکوی مایا شو نام نیک بازوینا کو قلعه خانه عشق خداست شیخ عشق است پایی در پی او تا تر سهره مار امیر از قهر مایا بنگو بیکفن مایا اتوا ای شاق بوی خوشها دولت دیدار میخوایم در خیانت	میسرو مایا به پیش دست اکثر میرویم ما بر غریبه خود دهن تر میرویم مادران کو چه خداداد است کتر میرویم سوی عشق عاشق دوست قلعه میرویم بی عصا و خرقه و کجکول و سنگ میرویم اگر تکیم و گر بهیم بدان و میرویم ما بگور از بهر آن دلبهر معطر میرویم تا نه آخاز برای زیور و زمره میرویم	بجهت حصول	حق قضا
		دید حضرت	پانزده بانچه
		باز کشم لشکر و تا بفلک بر روم	قلعه روحانیان گیرم و برتر برم
		سن ملک قبله لیک درین نندلم	صفدر بس پر دلم چاب لشکر دلم
		کشور دنیا و دین دارم وزیر بگین	چند نشینم چنین جانی کرم
		سهره نقشه از علامه میر محمد امین صلا	دارم هم وزیرین بلامر در لیس روم

سیر خرابات جان گرفت هم سوکشان		نیده کجائی بیابیش شد از سر روم	
بخت حصول	قبله حاجات دل کو سیر خرابات ما	حق تعالی	پانزده بار بخوان
دیدار حضرت	وقت مناجات دل محیی بر اندر روم		
زان سیوفای سنگدل جور و جفا پیشگاه سرخ آتش خواره ام بادنه و دود کاکه دلگام مردم باد خوش نشاندی عشق و طرب پیر این پوست گریختی بخشد فارغم سینه بسی تنگست از غیر میازم تنی بیکانه ام با مردمان خوش تن بیکانه	از کس نخواستیم و فغان سیوفایا بیدیم آخر بجای دانه در گور جاسم بیدیم سرخ بخت کرده ام در و بلا میا بیدیم شده بسو دل از ان سید قبا میا بیدیم سها نغم آید و جان سرا بیدیم تا چند این بیکانگی دل آشنا میا بیدیم		
بخت حصول	محیی لبی لذت بود و عشق هر زید کوا	بارتعالی	هفت بار بخوان
رفتن	بهران مرا شکل بود صبر ضایا بیدیم		
خوش آن خونا که سرخ و راه چله بی تو میدیم نمی دهم مرا می آرنائی باشد از بد خو اگر در باغ غم و اندوه این لبم چنان شود	تو سوختی سید یک دهن سو تو میدیم که آن خالتی بنیم که از خوشی تو میدیم که شب بلوغ خود را به کوی تو میدیم		
فدایت این زمانه با نام بر او هست پیش از آن	که صد دشتام میدادی چو بر روی تو میدیم		

عجب بنود اگر با عاشق خود سرگردان بود		که صید بسته با هر سوگیوسه تو میدیدم	
بجهت حصول	بیادم آمد ای محبی که چون برخاک افتادی	ای هفت بار	
رستای	بهر جاسائیه افتاده از موبئی تو میدیدم	بخواند	
هنگز سباد که بهشت آرزو کنم	خود را هیچ بهر چه سبزه آبرو کنم		
چنین هزار جان گرامی شود بیاد	گر من حدیث طره او مویکونم		
چون دست من بجام مرصع نمی رسد	قلاش دارد رسته از آرزو کنم		
آن سال مه سباد که بے ماهر و توتو	یک لحظه زندگانی خود آرزو کنم		
خود را بهار پر کیشتم از دست جوار	وز آه جانگداز رسن در گلو کنم		
بجهت حصول	محبی اگر بعبیه کنم روستی در نماز	ای هفت بار	
رستای	شرم شود که روی دیگر سوی او کنم	بخواند	
نخود شغل بگیرم که از خود یار میجویم	گهی دل گوی در سینه انگار میجویم		
دی که هست چشم تا نگردد هیچ کس گد	همگیویم نشانش از درد دیوار میجویم		
به پیش در چادرم زهی فکر محال	ره درسم و فغانان کافر و غوغا میجویم		
تیر از من همی بستند مردم پیش از کنون	همگیویم بهر جانبش اغیار میجویم		
چو سبزه قودل صد باره من ماند در بستان	کنون هر پاره آن از سر بهر خاری جویم		

چنان شد شتی محیی که گرد دم شود غائب	همان ساعت نشان او ز پای دار مجیم
بخت ناز	این خوش آن روزی که در دل مهر کار دهم یا دباد آنگه غایب بودم از باغ و بهار که در باد او دیده بختم خوش آن روزی باز روگردانی از من چون کلام سوتی کنگر ز ناله برون شد از دل یکبارگی تا امیدم کردی ز خود این خوش آن روزی
	سینه پر سوز چشم انگیزی دهم در کنار از اشک گلگون لاله زاری دهم دیده بر راه حننه شمسواری دهم آغزای پیمان کن با تو قرار می دهم گریم از غمت تو و خاطر غبار می دهم آرزوی پسرم امید کناری دهم
بخت زیاده	گر کسی پرسد چه میکردی تو محیی در جواب
بخت ناز	گویم آنجا ناکسی بک خطه کاری دهم دو چشمم از بهر آن خواهم که در سارای تویم که در جانم تنم آمد شد صیاد و در چشم نخواهم دیده روشن که بر غیری افتد تا چو بخون آب می صحرایان رود و سید را ز رشک ناله خواندی از سگان و خود
نخایب مرگ	خواهم شد کین بخت بیدارم
خود آفتاب بخت ناز	که من در از درش شب عمر خویش می زانم اگر آن دولتیم پیود در دیوار تویم چو با ای بلند و شیوه رفتار تویم همان بهتر که از نور خورشید دیدار تویم که با وی حالتی از رنگس بیمار تویم همه کس سنگ کین کین پی آزار تویم

خداوند است اینک که بگویند با خدا ناز و دودل	مراد برود بطرفی و چپین آرزو دارم
<p>نه آخر عاشقان باز رخبان خمی بر زو عده از سر جا که آوازی در آید</p> <p>بیا مجلس عشق تو برگزینم این بس</p>	<p>تو هم جی بکن با من عشقت گفتم نشدی بر جهم از جا که باز آمدن دیرم</p> <p>که افتد سخت بختی خون لال ز چشمم بیا</p>
<p>بخت نین یافت صبر بر باد نشسته</p>	<p>چه حالت این که هر که دودلش رسید محبتی هماندم ماننی پیش آید از بخت نگون بهارم</p>
<p>بغیر از سایه در گوشت کسی محرم نمی یابم چو بجنون آموخه ازان دوست دارم</p> <p>برو ماتی شیون بلای عشرت کن مگر آن یه شادی بودی که بی جواب</p> <p>مرا حدیث کایت نیست لیکن این تقدیرم ندام عشق من گم گشته باشد بخود می فروزم</p> <p>سرم عاشق مرادلش بایزش نمرام اگر در عاشقی محبتی کم از فراد و محبوبان</p>	<p>کنون روزم سینه آینه چنان که تو نمی یابم که بوی مردی از مردم عالم نمی یابم</p> <p>که غیر از لذت و شادمانی نام نمی یابم دل شوریده خود را در خرم نمی یابم</p> <p>که از تو حالتی میدیدم و این من نمی یابم که آن خوشوقتی اول ز درد غم نمی یابم</p> <p>که دوتی که راحت نیم از مردم نمی یابم اگر زینان نباشد پیش یکم نمی یابم</p>
نخندانی گنه کارم که شمع آن توان داودن	خداوند آبرو من نیازی تو جان داودن

بخت نین یافت

بخت نین یافت

چهار چهل نام را دی را بدست چو نهمان دادن	خداوند امر البشکان ز شیطان بهای نفس
<p>که کارست که از غارت شیطان امان دل بکلیبی خود اندام تو ان یک استخوان که در آخر دی آب ببت تشنگان دل پس از مردن بپنیکلی گواهی بدان که بی منت ترا شاید مردندگان دل خلاصی از عذاب جان و نهمان که جان را وقت بزدان بپا توان که خواهم گنج رحمت را مفتیان دل من بد را در نیست جا و صید جان دادن</p>	<p>دم آخر من ایمان را بتو خواهم سپارن خدایا دوستان را چون فضل خود کنی مهان بیام ترا آخر عمرم که از لطف و کرم باش سرگام گواهی ده بینگی کن بکوبی باشت بپنجا برین آجان بشفاعت کن بجان نمی بینم ترا از تو بهی بنیم من عاصی از ان بگردم دم دل از بهر غیبتی است نسیم نفس تر حین سق و وعده کرده باز فقیر و فرخنده جاده بچندان کرگشته بهار</p>
<p>که اهل داران لا علاج باشند</p>	<p>بخت حصول شفا از پناه غنای عجیبی در دنیا بجز خون جگر بندد که در در و ضعف دل او را کباب خجکان دادن</p>
<p>تن بکویت خاک گشته فنا که فغان جان جامه جان چاک گشته و شکند جان</p>	<p>کاسه سرشته سفال دیده گریان جان دل نماند ز آتشی در جان شیرین هنوز</p>
خوی عاشق بهمنجان دل خنق خوابان بهان	آب شد و چشمه تنگ شد در کوه آب

کافر از آتش پرستی رفت آتش را نشانند	بیت پرستی مرغ سوز دل بریان بهمان
گر ترا نسبت کنم با مهر و مهربان باشد خطا گل لبستانی تو و لب لبان نقاشی دل جو را و خراب او را خالش سحر به غوغا به گشت عالم زانکه گریم پس	چون تو افزونی ز مهر و از مهربان عاشق رویتان ناز و نمان بهمان مملکت ایران شد و بی غور سلطان نخستین پادشاهان بهر دوران
بجهت یقین بگفتن	مهر زانوش مشربتی دیگر مفرمای طبیب چونکه باشد محیی افکار را در مان بهمان حرف نمایشه
مجال کی بود با تو حدیث خوش گفتن زمانی خلوتی خواهم گویم حال خود یا تو تو در سوزن چون هر کسی هر سمن گوید بجان کند آن نام یک تن گنبد از دبا نباید گفت با بیدر و هرگز وصف تو	که پیش چون تو بدخونی آرم سخن گفتن که نتوانم حال غیبتن را بجز گفتن توان خار خوش کیمیت از سر مسکن گفتن که از شیرین چکانیتش بود با کوکب گفتن که بهیاصل بسویار از گل باغ گفتن
بجهت یقین ختم تو از دل محیی نخواهد شد باسانی	باریتا که نتوان با مقید بی جنت گفتن بخت با رخسار
نکته هتم زنده دور از دل بای خولشتن	اگر قیم می کشد باشد بجای خولشتن

<p>می توانم بود یکدم در سحر خوشنم</p>	<p>منه مراد خانه کس راه دهنه در سکنی</p>
<p>سوسن بیج کنشگر خدا خوشنم فکر میکردم بجان دوا خوشنم تو تپای دیده سازم خاک پای خوشنم باز می آیم بهوش از ناله های خوشنم</p>	<p>ایکمی نالی ز عشق یار و جور روزگار گر ز عشق افزون شود در پاپایان تا نهادم بر کسرت قدم بی اختیار لبیکه زاری کنم بهوش گدازم هر زمان</p>
<p>حق تفسیر</p>	<p>غیر محمی کو خود از بهر تو خواهد در جهان هر که میخواهد ترا خواهد برای خوشنم</p>
<p>بافکر خدا بودن در خلوت تنها کو در مشرق و در مغرب یک دیده دنیا کو تو هیچ نیگوئی کان خالق اشیا کو از ترس عذاب حق نالیدن شبها کو این بنده فوار یها جز حضرت ما را دستگیر گشته کاران غیر از کیم که بی سیم و بصیر چون من بنده و بشنوا</p>	<p>گر تو طلبی دار بیداری شبها کو آند دست ز هر زره خود را بشما بنده هر چه بخواهی محبت تو محض کرد بسیار گشته روی از حق توه ترسیده چون گوی یا الله گویم تو لبیک بر خود تو نکردی زخم من تو که جنت ببینت ده و شنوند و خبر من کنی گیرنده</p>
<p>جمله منم و خبر من یکدوره تو بسنما کو</p>	<p>من اول من آخر من ظاهر و من باطن</p>

از غایت پدید آید چنان بود این دامن	پیدای چنان پنهان میگردد تو آید
ذات وصفتم هم چون خلق نظر	هر کون اید نیکوکان مظهر اشیا کو
بخت وصل	آن دست محیی لدرین سگفت که ای مائل
سودت	گر تو طلبی دار سبیداری شبها کو
<p>ندارم گر چه آن دیده کنیم در جلال تو</p> <p>تو جنت را به نیکان و من به براندوز</p> <p>من یوانه در دوزخ نیز خیر تو خوشی باشم</p> <p>چو بوی عشق تو آید ز مغز استخوان من</p> <p>تو شربت کجاست با تاکی دمی خود را</p> <p>سیارای سوگو عین که در میان مختصر</p> <p>گر سوره براندازی پیش چشمش آفتاب</p> <p>با کلمه عیلم ملک چنان مهر خواهم گفت</p> <p>چو کرمی کبابا نکرده تا ابد سیراب</p> <p>به دوزخ گزین سپرد که چنی محیی در</p>	<p>نیم نویسد چون عمر گذشت اندر خیانت</p> <p>که بس باشد مرا آنجا رفتنای وصال تو</p> <p>اگر یکبار پرسی تو که چگونه پیست حالت</p> <p>بسیوز اندر آتش ز عشق آن حال تو</p> <p>نشدم تشنگی مار از آب این لال تو</p> <p>جمال حق می بیند زلف خط و خال تو</p> <p>در گزنی که توان دیدن جمال با کمال تو</p> <p>که از آمدن من بسوز و چشم بیکال تو</p> <p>گر ساقی شود و ما را زدا فی و اجمال تو</p> <p>شوم من تا ابد هستم که قفل سوز تو</p>
افشای نخی ابرام خاک پاسه یار کو	بال کوشکن جان سپایه دیو ار کو

و دادی که از آنجا بود

بخت از تو پستی

سرور گیرم که دارد باقد استی	آن گل خساره آن شیوه رفت رکو
در بهان گیرم که گل بار آرد و صند باد دیدم آهوا گرچه دلفریب آمد و وصل او دشواری او زندگی دشوار تر ای شوشک عاشق که عشق خویش را	آن تنم کردن آن شیرین گفتار کو آن کرشمه کردن آن غمزه خوفا کو مردان بجز غم هم تنگست پای دار کو وصل و بهر جا گنج یار کو غیار کو
بجوش غم دارم	جان فدایت ای که آوردی خبر زان تشنه خو باز پرسید از قیدیان محبی افکار کو بخت بار نخواند
من گفتم سوسا شهر عاشق و دیوانه هم شوم شاد از عشق که در انم نگر ترک شهر آشوب من کشور منی آنکه گر گدازد در وید از دم که خار شم میخورد خون من خود رستی میدهم	آشنا با هر غمی و خوشی من بیگانه هم شوم غمگین که او جاکر دور ویرانه تا که در اول غمش صد رفته و پشته سن بجزیرت کین همه گل چون از دا تا که گشتی خ پیشش ناکه ستا
بجوش غم دارم	گفته محبی که باشد تا دم از عشق زند در طلب فرزان و در عاشق مردانه بخت بار نخواند
گویی این سنگین کشد جور و جفا تا	چاکدنت شاد و غم در دو بهار تا

شدیم بیکانہ از غزلین گشت ادکشا بہن		کند بیکانگی چندین بہن آن آشنا تاک	
بہن قصد بھومن در فتنہ از برای تو		ز حد بگذشت مشتاقی نیای سوسن تاک	
دل طاعت نمی آرد تو ہم نصیبش آورد		ز تو جو رہن جفا چندین مہر و وفا تاک	
برو ای جان از ان گلزار بوسوی آور		کشید منت بسیار از باد صبا تاک	
کشاید قبا تا سن بسایم ز عمر خود		گرہ در دل مرا باشد از ان بند قبا تاک	
بخت دفع		گر اورا کشتنی باشد کیش ورنہ کن آراوش	ہفت بار
غم دالم		بود در دست تو محبی اسیر و مبتلا تاک	بخواند
گردل غم سپور با غم گری شستہ		یا بلا خوش بود و در غم قرار می داشتہ	
نام محبون در بہار گریز بودی اینچنین		گر چنان بود کہ چون بن یاد گاری داشتہ	
ہر دو عالم را ز یکت تو سر اسر سوتختہ		آفتاب از آتش گری شری داشتہ	
گل چہ عرق عرق گشتی ز خجلت پیشوا		گرد آن بود کہ از رشک خاری داشتہ	
نسبتی شیدا با من شمع سوزد گدا		گردل بریان چشم شکباری داشتہ	
بخت مرغان		یار محبتی گر گشود رخ میان مردمان	ہفت بار
سحاب		شرک یاری خویش کردی سیر کہ یاری داشتہ	بخواند
بیوفایاری چنین تا کی جفا کاری سکتہ		نیت وقت آنکہ یکچند می دفا داری سکتہ	

این قسمت باشد ای سیرم الضافی بدو	برین کیسین ستم باد بیکران یار سے کئے
<p>با وجود مردم دیگر نمی دافم پیرا وقت آن آمد که دست بزل زارم خانہ دل گرفتہ و پر ز یاد روی</p>	<p>میل اٹم جانب بنی ان بازار کئے خون شد از دست قبول لا چند خونخواری سہل باشد ہر عمارت کہ تن سہر داری کئے</p>
<p>بجست ہفتا رسالہ کہ</p>	<p>شیون وزاری مکن محمی و گر کانگدل جور افزون میکند ہر چند تو زاری کئے</p>
<p>انیکہ سر بر تن بود بردار بود کاشکی تا صبا خاک نمزدی از سر کو صیب چون تو گاہی بسکینی پیش رضن غیش را بسکہ بیدار تو افزون شود گویند خلق با وجود از جور بسیار تو کریم ہر زمان</p>	<p>دین بدن شاگاہ یار بودی کاشکی خاک خشتی از ان یار بود کاشکی دائما چون لہ تم ہیا بودی کاشکی جو مثال تو ہم چون یار بود کاشکی انیکہ شاید اندکی بسیار بود کاشکی</p>
<p>بجست ہفتا رسالہ کہ</p>	<p>چون تو بنوائی کہ همچون گل جدا کردی ز خار محمی افکار تو آن خار بودے کاشکی</p>
<p>سہون آتشسوار میں تھل میں آتشیں ہکا</p>	<p>ز حد بگذشت ہشتا تھل میں آتشیں ہکا</p>
<p>ال من ہمدانی وی داغ کہ مید آئے</p>	<p>چو خود را دور سیکردی تغافل میں آتشیں ہکا</p>

بطرف گلستان کیره درو قد گل شکن	اکشیدن درو خنچین بلبل بیش ازین تاک
--------------------------------	------------------------------------

اگر سیل غدا داری بیا و قتل محیی کن

بکار اینچنین نیکو تامل بیش ازین کجا

خاتمه

سبحانه ما اعظم شانه درین زمان سعادت اقتران و هنگام سینت فرجام دیوان گرا
 بنیان من تصنیفات کرامت آیات تهرنیه سهای عرفان غواص محیط اخبار ایتان
 سیاح صحرای تجرید سیاح مجور تفرید صفا عد مصدا حد طریقت احمدی سالک
 سالک حقیقت سرمدی عارف رموز یزدانی مقبول محبوب سبحانی سر کرده
 اولیاء الله مقتدای کاملین حق آگاه فرزند رسول جگر گوشه قبول پیر و تنگبر
 روشن ضمیر حضرت قطب الاقطاب غوث الاعظم میران محی الدین عبدالقادر جیلانی
 رضی الله عنه به نهایت حسن صحت و کلمات از اهتمام بلخ و سعی فراوان
 مستهان در مطبع اقبال مطلع رئیس باوقار منشی بزرگ کشور نامدار بار دوم بمقام
 لکهنو در ماه صفر الحظرت ۱۳۰۴ مطابق ماه منی ۱۳۰۴ عاصم بنی انطباع پوشید

تمام شد

۱۳۰۴/۸/۱



CALL No. { ۸۹۱۵۵۱۸ (۵) ۲۱۹۲ ACC. NO. ۱۳۳۸۸

AUTHOR محی الدین 'عبدالقادر جیلانی'

TITLE دیوان حضرت غوث اعظم

NOT TO BE ISSUED

PERSIAN SECT

۲۱۹۲

۱۳۳۸۸

۸۹۱۵۵۱۸

دیوان حضرت غوث اعظم

Date	No.	Date	No.
NOT TO BE ISSUED			
PERSIAN SECTION			



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

